

M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE729



هدیه سال سوم سراج الاخبار افغانیه

نور محمد

—————

توحید

خالق یکانه . بزبان موالید ثلاثه

—————

اثر

مجموعه طبعی

—————

مطبعه دارالسلطنه کابل طبع کردید

سنه ۱۳۳۲

بسم الله الرحمن الرحيم

نجات

الله کما خالق جهان است
 در کون و مکان عیان نهان است
 هر ذره و جزء فرد ذرات
 شد بهر تجلیش چه مرات
 هر ذره این عجیب اشیا
 شد مظهر صنع رب یکتا
 در برگ نظر کن و کل او
 در تالک نظر کن و مل او
 در ریشه و میوه شاخ و ساقش
 در تخم و نمو و هم مذاقش
 غوری کن و صنع حق نظر کن
 بیگاسی از دلت بدر کن

بنكر كه چگونه صانع فرود
 از تخم جامه رنگ پر كرد
 آن ريشه نرم و نازك و خورد
 در خاك يكان يكان فرو برد
 از سوي ذكر نمود بالا
 يك ساق لطيف سبز زيبا
 در خاك هي آتقدر كه ريشه
 رفتار و دوش نمود پيشه
 در ساق همانقدر بلندي
 پيدا شود و چه شوق بلندي
 شاخ آورد و زبر كه پوشد
 ديباي لطيف سبز بي بد
 گلهاي لطيف و بس ظريفي
 اثمار لذيد و بس لطيفي
 بار آورد و دهد جلوت
 مي آورد و دهد عطارت

جادات

حالا بسوی جباد بنگر
 کوشکل دگر دهد به منظر
 اشکال حجار مختلف را
 سنگینی نهاده در سراپا
 در کوه بین و سختی او
 در زروه و اوچ و پستی او
 رخام و ماق زرد و ازرق
 بخشیده بکوهها چه رونق
 ألوان عجیب مختلف شکل
 آرد بنظر بحیر عقل
 از سبزه مخملین نرمین
 پوشیده قهای خیلی رنگین
 هر قماره آبشار سرشار
 بر سبزه سنگ رنگ زینکار
 کردست چنان کمر فشانی
 حیران بنموده نقش مانی

در نوع جماد اکبره بینی
 کانه‌های عجیب جمع بینی
 نقره به سفیدی زر زردی
 در جوف زمین نگر بندی:
 کرد است بحکم خالق فرد
 خلاق جمادو سبزه وورد
 یاقوت و زمرد دست و نیلیم
 الماس وزغال سنک وقورم (۱)
 هر باره آن زفیض یزدان
 در رنگ دگر شده است غلطان
 از جمله کذر زغال را گیر
 آن روی سیاه نور تخمیر
 انوار فیوض حضرت حق
 اسرار عجیب کرد ملصق
 باین سیه زغال سنیکی
 وه وه چه غریب شوخ و شنکی

از نور و حرارتش جهان را
 نور آموذ زنده کرده جانرا
 آن کاس هوا که کرد روشن
 هم کوچه و شهر و کوی و بزم
 از سنگ و فلز شد پدیدار
 روشن بود این بیرو اغیار
 آن سرعت سیرو دودتاریک
 در ریل و به آگهی و فابریک
 از این سیئه ثقیل آموذ
 گراف و نبود عطالت آید
 بیکاره شود ز دور افتید
 چرخ همه انجمن معدد
 آرام و سکون شود همیسا
 در جاهه کارگاه دنیا
 یک سردی و ظلمت مدیدی
 تاریک کند رود سفیدی
 بنحوی که به تیرگی چه نور است
 در نوع حماد نور طو است

طاهر سیه است و نیره و تار
 باطن همه گره نیست و انوار
 از جمله عجیتر اینست که الماس
 از فیض بود بکبر مقیاس
 یک انجوره می کنند تمیيع
 در کان زغال بر توسع
 زان انجوره شد پدید الماس
 بشکر حکم حکم و بشناس



(حیوانات)

شوری تو بکن بنوع حیوان
 امیر از خدا به بین نمایان
 در بیخه سخت کاس مانند
 کرجان اثری نداشت ای رند
 بشکر که چسان حکیم مطلق
 ز آثار حیات داد رونق
 آن زردی مایع درونش
 جوچه شده شد سفیدی خویش

از زردی تخم و هم سفیدی
 مرغی شد و رفت در بلندی
 يك حس عجیب عشق و لذت
 از بهر حیات کرد خلقت
 مجلوب شده است نوع حیوان
 از بهر همان لذائد جان
 تقریب نمود برد و فرقه
 يك فرقه نرو دگر چه ؟ ماده !
 و ماده امواد روح باتو
 عشق از تو و لذت تو هر دو
 در طایرو وحش و ماهی و مور
 عشق بنهاد و لذت و نور
 نوری و چه نور ؟ نور اسرار !
 تخلیق نمود بهر اینکار
 کاریکه که حیات را ثمر داد
 کاریکه هزار نوع ایجاد
 زان کار بروی کار آمد
 جان آمد و عشق یار آمد

عشقت مدار زندگانی
 بی عشق کجاست کامرانی
 از عشق بیست کائناتش
 از عشق قوام وهم ثباتش
 در (جاذبه عمومی) بنکر:
 کو عشقی بود نه چیز دیگر
 زان جاذبه ، عالم است بر پا
 زان عشق ، حیات شد هویدا
 در طایرو چار پاو انسان
 شد جوهر نور عشق سوزان
 زانموزش وشوق ولدت ونور
 کردید عیان چه نورش وشور
 یک قطره آب گرم مایع
 باقوت بمجه طبایع
 از منبع صلب والتراث
 اجرا بمجاری العذاب
 آن آب عذوب شد کوا را
 بر طبع لطیف نطفه پیرا :

باغش بنمود و در رحم نبرد
 بد آب و ویش چنین آورد
 شد طمّل و قدام نهاد رخا
 مادر پدرش خوش و صفا اند
 از لفظ شجر مراد عشقست
 نرد یکی آن و داد عشقست
 نزدیک شدی شجر نرداد
 زبان میوه ترا هزار نغمه زاد
 یکسر بدی خالی از نغمه دهم
 سرها شدی نغمه شدت فرو نغمه
 دنیا نغمه و بیغمیست جنت
 آزادی بهشت و ناز اسارت
 چون کشتی اسیر دام عشقش
 خوردی می وصال جام عشقش
 کشتی بغر جهنم گرفتار
 غمهای فراق و وصل دلداد
 یک لحظه اگر فراق آید
 جان بر تو کران و شاق آید

✽ احوال انسان ✽

تورات چنین بیان نموده :
 در خلقت آدم ستوده
 خلقتش چو نمود زاب و ازطین
 روحش بد میدو کرد تلقین
 حوا چو نبود. کار آدم :
 بد سجده و طاعت دادم
 جز بنده کی همد می نبودش
 از جاه جهان غمی نبودش
 این کره ارض خانه اش بود
 بخدای جلال لایه اش بود
 در پیشه و آبشار و جنگل
 آزاد بدو نبود کاسکل
 از نعمت رنگ رنگ جنت
 محظوظ بدو نداشت ثقات
 هر گوشه ارض مسکنش بود
 دنیا همه دارمأنش بود

در تورات
 در تورات

آزادی و بیغمی بهشت است
 آزادی بخلقت و سرشت است
 آزادی آدم خدا خواه
 یکسو شدو عشق کشت همراه
 در دام لذایذ تناسل
 افتاد و نمود او تکامل
 عشق آمد و کشت نام او مار
 شیطان هیجان شوق آنکار
 چون دانه عشق خورد آدم
 بیرون شد از ان سرای بیغم
 زان دانه نمود نمود ازواج
 هر زوج به تیر عشق آماج
 آن واقعه فجیع قابیل
 بدین شرری ز عشق بیقیل

✽ حاکمیت انسان بر دیگر حیوانات

خلاق عظیم واحد حی
 در جمله کائنات و مهرنی:

اسرار صنایع عجیبی ---
 تخلیق نمود ، پس غریبی
 اسباب بسی فراهم آورد
 چون کرد اراده کوبسازد
 این نوع شریف آدمی را
 بر کوه ارض حکم فرما
 اسباب ز عقل بهر او ساخت
 جوهر شدو در دماغش انداخت
 زان جوهر تاب ناک روشن
 آورد بکف عنان توسن
 دانست که فرد فرد واحد
 نتوان که شود زخود مجاهد
 در راه معیشت حیاتش
 نتوان که پیارد آب و آتش
 یک کرده نان ز کندم و جو
 يك البسة ز کهنه و نو
 يك مسکن و جای خواب کردن
 يك مشربیه بهر آب خوردن

تنها نتوان تدارك آن
 هر چند که دیو باشد انسان
 با قوت عقل یار کردید
 جمعیت و زیست را یکی دید
 زانرو به تعاون و عناصر
 محکوم نمود هر عناصر
 آهن بکشید و آتش افروخت
 نقره بکشید و زر پندوخت
 پیل و نیرو سنان و پیکان
 حاضر نمود بمسندار کان
 حالا تو ببین به پیل و اشتر
 و آن کاود و شاخ از غضب پر
 آن پنجه شیر مست غرمان
 و آن دهشت کرگ تیز دندان
 انسان ضعیف عاجز فرود :
 آیا چه گونه دفع آن کرد ؟
 لاکن چو خدای حی سبحان
 بکشد و در از جمله حیوان

دادش بمقابل همد شان
 جمعیت و سعی و عقل و اذعان
 آلات عجیب کرد ایجاد
 غالب شد و کرد جمله منقاد
 بآدم و کشند و نیرو خنجر
 بنمود جمیع را مسخر
 باقوت و زور پوست شانرا
 برکشند بدوش کرد و هم
 شیرش بکشید و ساخت روغن
 در روغن او نمود خرمن
 آن گوشت و را از پهلوی ران
 در روغن خود نمودش بربان

از حکایت برسبیل تمثیل

از بهر مثال و فرحت مغز
 تمثیل کنم حکایت نغز
 در جنسکل پر شکوه و شانی
 مرغابی داشت آشیانی

جنگل ز درختهای عالی
 انبوه بدو نبود خالی
 سبزه زمین فداکننده دیبا
 اشجار بسایه گشته همپا
 کاههای طبیعی ملون
 جنگل شده زان چو سخن گلشن
 یک آب لطیف بس درخشان
 جوی شده است و کرده جریان
 در یکطرفی زبیشه زرف
 آن پشته که میلهاست بحرف
 در پشته این چنین که گفتم
 انواع و حوش و طیرو ضعیف
 بودند به بیغمی و شادی
 غافل که بشر بود فساد
 مراغای به پیشه آشیانداشت
 در زیر درختی خوش مکانداشت
 در ساحل نهر آب جاری
 بر سبزه و گل بعیش کاری :

میزیست و نبودیش غم هیچ
 در آب و بخشکه باخم و پیچ :
 میرفتی و مینمودی عشرت
 خسپیدی و کردی خواب راحت
 يك شب كه غنوده بود بیغم
 در خواب بدید روز ماتم
 ماتم چه مصیبت عظیمی
 انسان بمنامش داده پیی
 اودید که آمده است انسان
 درجنكل شان فریج و شادان
 دردام حیل و حوش و انعام
 آورده و اونشسته خودکام
 اورا بگرفته و بچاقو
 سرکنده و پرربوده یکسو
 افروخته آتش و کبابش
 کرده است و ربوده آب و تابش
 ازدهشت این منام مدهش
 برخاست زخواب و بس موخش

پرواز نمود و بر هوا شد
 با شور و فغان به ناله ها شد
 از جاه و مقام خود سرفراز
 ذوق وطن از دلش بدر کرد
 در هیچ مکان و هیچ مأوا
 آرام نمی گرفت یکجا —
 میگفت بناله و به افغان
 از بهر خدا بیامد انسان
 ای طایرو وحش و چارپایان
 بگریز که خواهد آمد انسان
 يك شیر بزرگ پرمهابه
 در زیر درختی اوفتاده .
 بشنید چوهای و هوای او را
 برجست بقهر و گفت آیا
 این شور و فغان و ناله ات چیست؟
 انسان چه خوف و بیمت از کیست؟
 بط گفت: که ای توشاه حیوان —
 هستی، ولی ندیدی انسان

انسان تو مگو بلای مدھش
 افتاده زہر مابہ پیش —
 باید چومرا کشد زرد زود
 بریان کندم بر آتش و دود
 پس آتش جوع خود نشاند
 دندان بعظام من براند
 بگریز زمن شنو توای شیر
 ترسم کہ بیایدو کند زیر
 ہم ماوتراو دیگر انرا —
 یابدرہ بیشہ را کنند جا —
 زین خواب کہ دیدہ ام بہیم
 شد آب زغم دل دو نیم
 بر شیر غضب بشد پدیدار
 از این سخن بطنگو نثار
 غریبدو بکفت: ای ہراسان
 تاکی توسرائی ژازو ہزیان
 بنشین و مدو بین کہ شاہم
 برجلہ تان سرو کلاہم

درسایهٔ لطف من بیاسا
 از ترس براو ژائ کم خا
 بیچاره بط ضعیف لرزان
 بنشست و سکوت کرد ترسان
 يك لحظه گذشته بود کردور
 يك کردو غبار کشت منظور
 شد شیر به انتظار و هوشیار
 کر کرد برون چه آید اسرار
 باشد اگر آدمی هاندم
 اورا بکشد غمش کند کم
 نزدیک چو شد ز کرد پیدا
 کردید خری بتاخت همپا
 در عین دویدن مخربط -
 چشمش بهزبر خوردو آن بط
 لرزیدو به ایستاد ترسان
 غرید هزبرو گفت: برخوان
 احوال خودت که کیستی تو
 از بهر چه میدوی بهرسو

خر گفت: که من فدات کردم
 قربان تو خوش صفات کردم
 من کهنه غلام تان خر هستم
 امروز زچنگ انس رسم
 بگریخته ام ز ظلم انسان
 انسان نه ابلاى جمله حیوان
 بشنید چو شیر قول بد کو
 پرسید چه ظلم کرده بر تو
 بر من تو بگو یکان یکانش
 تا من نکشم به را یکانش
 خر گفت که بر من هراسان
 صدها ستمی کند نمایان
 ینک چیز که نام اوست پالان
 بر پشت نهاده مرا و بر جان -
 در زیر دم چو دمچی آورد
 زیر شکم چو تنک بفشرد
 آنکاه زند بچوب سخته
 از زور زدن بدن کر ختم

سنگ و کل و چوب و خاک و بارو

بازم کنند و کشد بهر سو

امروز چو داد فرصت دست

بگریختم و شدم سوی دشت

این است که آمدم کز زان

تا وار هم از جفای انسان

چون شیر شنید منطق او

گفتش بنشین و همزه کم کو

در سایه قوتم بیاسا

نتوان که کسی زند ترا با

خر پهلوی بط نشست ساکت

لیکن زهراس بود صامت

بعد از کمی باز شد پدیدار

يك كردو غبار ظلمت آثار —

زان كردو غبار اسب جالاک

پیدا شدو میدوید غمناک

چون شیر بدیدش گفت ما خویش

انسان بود ایستکه آمد از پیش

حاضر شد و خواست حمله بر آن

بط گفت: که باش، نیست انسان

انسان که منش بخواب دیدم

چار پای ندارد و نه دم هم

پس شیر سکون نمود و آرام

پرسید ز اسب تند خود کلام

ترسان و دوان کجا روی تو

استاده شو و زما چرا کو

تعظیم نمود اسب و استاد

گفتا که مراست داد و بیداد

از دست بنی بشر که با جور

کرده است مرا زبون و ناجور

آزاد بدم بدشت و صحرا

بگرفت مرا و داد غمها —

يك چیز که نام او بود زین

بر پشت منش نهاد از کین

از چرم دوتنك سخت محکم

بر بست مرا زیر اشکم

يك آهن سخت خارداری
 آندر دهنم کند چوماری
 آنرا بلجام سخت چرمین —
 کش کردو دهن مراست خونین
 از آهن سخت چار نعلی
 در چار سمم بمیخ فلی
 کوبد به چکش بستختی و قهر
 شیرینی زندگی کند زهر
 گویم اگر تو صف مهمیز
 آن خنجر کافر ستم ریز
 ای شیر توهم شوی هراسان
 بگریزی نگیری نام انسان
 مهمیز که چرخ تیز دارد
 پهلوی مرا به آن شکافد
 در کوه دواندو بصحرا
 در آتش و آب و جنگ و غوغا
 میبویدم و زنده به مهمیز
 مهمیز که کله اش بود تیز

امروز چو بخت یار کردید
 بگریختنم قرار کردید —
 این است مرا وقایع حال
 از دست بشر شدیم پامال
 بر طبع هزار پرمهابت
 دشوار بیامد این حکایت
 نادیده بقهر شد بر انسان
 شد منتظر ورود انسان
 تاباز پدید کشت کردی
 پیدا شد ازان غبار دردی
 يك اشتر دردمند پر غم
 افتان و دوان بترس همدم
 چون شیر بدید بنیه او
 وان کردن و پاو سینه او
 باخویش بکفت کاین سروشان
 نبود مگر آنکه باشد انسان
 غرید و بحمله کشت چالاك
 مرغابی فغان کشید غمناك

کای شیر نگاهدار حماه
 کاین نیست بشم به بود زجاه
 انسان که منش بخواب دیدم
 آن بود بلا و من رمیدم
 کردید سکون بشیر پیدا
 ز احوال شتر بکشت جو یا
 اشتر بزبان یزبانی
 تذکار نمود درد جانی
 گفتا که خدا نگاهدارد
 از شر بشر که ظلم دارد
 برجاه وحوش و مرغ و ماهی
 حاکم شده و نموده شاهی
 ظلم و ستمی که کرده بامن
 جانم شده زار و کار شیون
 سوراخ نمود بینیم مرد
 یک چوبی ازان برون آورد
 آنرا به مهار بند نمود
 کش کرده شدان مهار مشدود

کشتم چو اسیر آن مهارش
 شد میده وجودم از متارش
 «کت» نام بلای چو بی^۱ او
 پشتم شده زار و زخمی^۲ او
 در کوه و بخاری و براری
 پویان کندم به بارداری
 را های دراز و سخت پرسنگ
 طی کرده بهارهای بازنگ
 این است حکایت من زار
 گفتم بتواند کی ز بسیار
 شد شیر بهر و از غضب پر
 از این سخن عجیب اشتر
 گفتا که اگر بیایم انسان
 محوش کنم و کشم و را جان
 بط گفت: که هان بخوان تو لا حول
 از شر بشر که هست پر هول
 بهتر که خدا و را نیارد
 کر آوردش بلا بیارد

مرغابی و شیر در همین گپ
 بودند که گرد خواست و تب تب
 از تب تب پای فیل لرزه
 آمد بزمین و شیر شرزه
 يك فیل جسیم پرشکوهی
 گوئی که بود دونده کوهی
 از کرد برآمدو دوان بود
 کوش و دم و خرطمش پران بود
 چون شیر بدید هیبت فیل
 گفتا که بشر هم اینست بی فیل
 مرغابی بگفت این نبا شد
 انسان دگرو چنین نباشد
 پرسید هزار بر حال از فیل:
 کای فیل کجا روی تو چون سیل
 گفتا که ز دست آدمی زاد
 فریاد و هزار داد و بیداد
 کوش و سرو مغزو پهلوی من
 از چنگلک تیز کج ، ز آهن

سوراخ شده است و جمله پر خون
 غمها بدلم از آن شد افزون
 يك چنگك آن اكر توای شیر:
 برفرق خوری زجان شوی سیر
 نا کرده تمام فیل احوال
 بط کرد فغان وقال و مقال
 از شور و فغان وآه و کککل
 انداخت قیامتی بچنگل —
 میکرد فغان که آمد انسان
 یارب بکجا شویم پنهان
 هم اشترو کاو خر بفریاد
 کشتند که وای آدمی زاد:
 آمد، بدوید و چاره جوئید
 بهتر که بمرک خود نپوئید
 چون شیر شنید های و هوشان
 از قهر بشد چوسیل جوشان
 گفتا که کجاست آدمی زاد
 بنما تو بمن که من شوم شاد

با نچه تیز وزور دندان
 باره گنمش کشم و را جان
 گفتند بین زیر اشجار:
 آن جسم ضعیف و زار پرکار
 آن جسم ضعیف باشد انسان
 بگریز که تانه پندت هان
 چون شیر نظر بغور نمود
 از دور بدید انس را زود
 اما چه ضعیف و خورد چیزی
 آمد بهر بر چون پشیزی
 يك آدم لاغر و زبونی
 بیقوت عجز رهنمونی
 يك تو برد به پشت و چوب دردست
 ریش به سفیدی کشته پیوست
 میزد قدمی بسوی اشجار
 معلوم شدیکه هست نجار
 نزدیک چو شد هزبر غریب
 نجار بهوش گشت و لرزید

حیران شدو واله ماندو کریان
 آیا چه کند بچاره جان
 یک نعره مدهشی مہی
 زد شیر پرو کہ بد لہی
 بر جان بشر شرر بیفتاد
 زان نعره و ، عجز کردو استاد
 پرسید ہز برکای جفا کار
 این ظلم و ستم چرا شدت کار
 بر این ہمہ فیل و اسب و اشتر
 ظلمت زچہ میکند تواتر
 انسان چوشنید این سخن را
 با کریہ و نالہ گفت شاہا
 من بندہ عاجزم بسی خوار
 اولادو عیالدار بسیار
 نہ اسب شناسم و نہ این خر
 بافیل و شتر نباشم ہمسر
 نجارم و نان خورم ز صنعت
 امروز بیامدم بخدمت

خدمت بود اینکه خانه سازم
 از بهر پلنک پنجه بازم
 من عاجزو آن پلنک بدمست
 چون حکم کند چه چاره‌ام هست
 اینست که آمدم به امرش
 تا خانه بنا کنم به نمرش
 در شیر حسد بشد پدیدار
 از این سخنان و کار نجار
 بکشد دهن بقهر بروی
 کای آدم بی وقوف تا کی
 از نمر به پیش من حکایت
 گوئی و همیکنی روایت
 من شاه همه وحوش باتم
 گوئی به پلنک خانه سازم ؟
 اول تو بیا بساز خانه
 از بهر من و من ترانه
 من لایق خانه‌ام که شاهم
 عمر است ز جمله سپاهم

با قوت و زور پنجه‌ها
 میخواست که بشکند قفس را
 لیکن ز صلابت و متانت
 کان چوب ز عقل یافت قوت
 ممکن نشدش که بشکند چوب
 هر چند که کرد هم‌لت و کوب
 نجار بخنده گفت: کای شیر
 آرام نشین که نبودت خیر
 آسوده نشین و گیر راحت
 تا من بکنم بجوع خدمت
 این گفت و دراز کرد دستش
 بگرفت کلوی بط بکشتش
 پرکند و راو پوست کردش
 در چوب کشید و روست (۱) کردش
 آتش بفروخت جز زش کرد
 از آتش تیز قرمنش کرد
 کردید کباب بط پنخواری
 خوابیکه بدید گشت جاری

نجار بخورد بط لذت
شد کشنکی دفع و کرد راحت
برخواست و برید چوب بسیار
براشتر و اسپ کرد اوبار
پس فیل گرفت و خواب دادش
آورد قفس رونهادش
کردید سوار خود بمرکب
در پیش براند جابه بی گپ
در شهر رسید و برد آن شیر
در پیش ملک زپیشه شد سیر
آن اشتر و اسپ نیز بفروخت
وان چوب تیار کرد و هم سوخت
بنگر که بشه به عقل و حکمت
بنمود چسان عجیب صنعت
انسان بکمال کشت انسان
کرنیست کمال و فضل و عرفان

نجار بعجز گفت وای شاه
 من تابع امرم و توئی شاه
 کرامرگنی بیکدو ساعت
 سازم بتو خانه بهر راحت
 امرش نمود شیرو ، نجاره
 از توبره برون نمود اوزار
 در توبره چه بود ناره تیشه
 پیرید با آن خشب ز تیشه
 اخشاب متین و سخت و محکم
 پیرید و قفس بساخت بنیم
 یک تلب محکم و متینی
 کو بود چو قلعه رصینی
 آباد نمود و گفت : شاهها
 خانه شد و لطف کن درون آ
 تا بنکر مش که بر وجودت
 راست است و همیدهد نمودت
 یاعست دران نقایصی چند
 اصلاح کنم که کردی خور سند

شد شیر درون آن قفس زود
نجمار نمود زود مسدود :

دروازه آن قفس بحکمت

شد شیر اسیر دام غفلت

عقل آمد و شیر شد زبونش

علم آمد و جهل شد زبونش

چون شیر اسیر گشت در دام

مهرغابی بمنزح گفت : کای خد

این خانه و قصر تو مبارک

شه بودی و اسیر تو مبارک

ای خام طمع غرور پرور

ای وحشی تند خوی خود سر

گفتم که بخوان بجان تو لاحول

از شر بشر که هست پرهول

نشیدی سخن شدی اسیرش

افتاد ی بدام دار و گیرش

چون شیر شنید این تمسخر

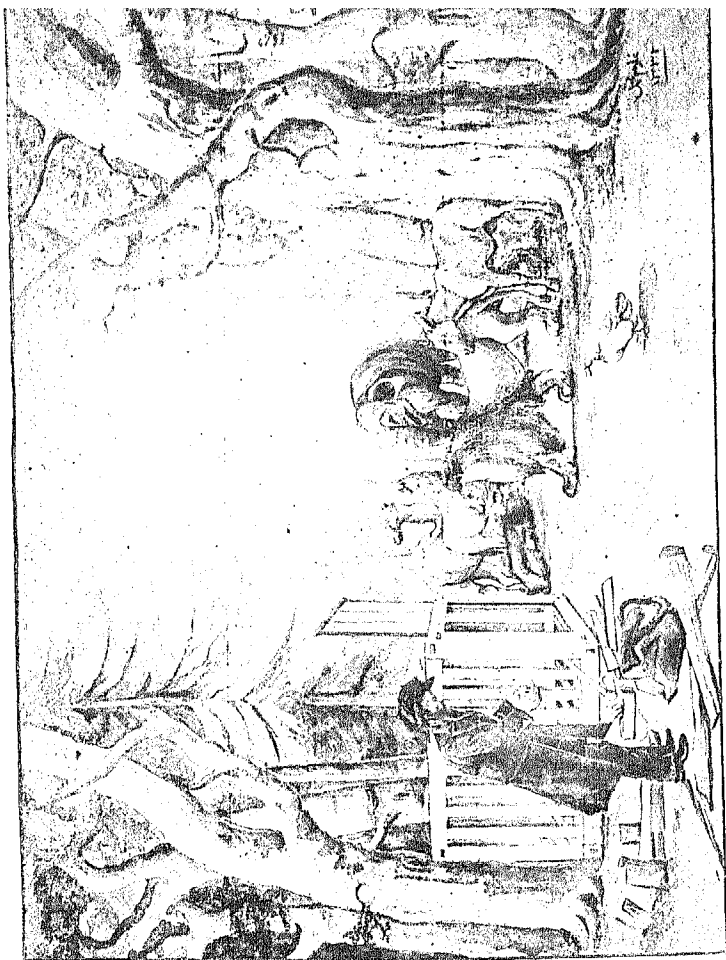
گردید بقیرو از غضب پر

حیوان بودو تباشدش فرق
ز انعام و بهایم است بیفرق
این نکته ز شرق و غرب بشمار
شیر آمده شرق و غرب نجار
در هند بین و حشمت او
انگلیس بین و حکمت او
با صنعت و علم و فن و حکمت
با یولتیکل و بسی سیاست
نموده بنوعی هند را رام
ز آسان که شده است شیر در رام
در جلال آباد سنه ۱۳۲۹
(محمود طرزی)



اعتذار .

درینبار بسبب بیاری مزمنی که بوجود نا توان این
مدیر و محرر عاجز مسئولی شده است نتوانستم که یک
اثر جدیدی هدیه قارئین کرام اخبار خود بتوانم .
لذا محض برای تفریح قلب مطالعه کنندگان محترم .
و وعده خلاف نشدن همین اثر ناچیزانه منظوم عاجزان را
که از حکمت ادبیات بحث میراند و در سفر سنه ۱۳۲۹
در جلال آباد نظم و انشاد شده بود بکمال عجز و افتقار
تقدیم انظار اولی الابصار نموده دعای خالی از ریای
عمر و اقبال و شوکت و اجلال اعلی حضرت بادشاه
مراحم خصال معارف آمال مقدس محبوب القلوب
خودمانرا ورد زبان عبودیت مینمایم .



بن لوحه بقلم ماهرانه رسام شهیر عزتمند غلام محمد خان مصور تصویر شده است ۱۳۳۲
 [زینکو کرافتی سید ابوبکر]

195

19150100

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

449

